

اٲودور فونٲانه | ٲرجمهٴ مرؒان محمدي |

# رنج دلدادؒي



بنگاه ٲرجمه و نشر  
کتاب ٲارسه

در میانه دهه ۱۸۷۰، در تقاطع بلوار کورفورستندام<sup>۱</sup> و خیابان کورفورستن<sup>۲</sup>، روبه روی باغ وحش، کمی آن سوتر هنوز باغ بازار بزرگی وجود داشت که از زمین های آزاد کشاورزی پشتش استفاده می کرد. در این باغ بازار، خانه ای کوچک قرار داشت با سه پنجره و باغچه ای کوچک در جلو، تقریباً صد قدمی دورتر از جاده ای که از کنارش می گذشت. هرچند کوچک بود و دورافتاده، اما از جاده کاملاً به چشم می آمد. با این حال بنای دیگری - که بی تردید ویژگی اصلی باغ به حساب می آمد - پشت این خانه کوچک، پنهان شده بود طوری که گویی تزئینات کناره های صحنه نمایش آن را پوشانده باشد و فقط برجک چوبی اش - که آن را سبز و قرمز رنگ زده بودند - و باقی مانده صفحه ساعتی (بی آنکه اثری از ساعت واقعی دیده شود) زیر بام نوک تیزش حکایت از آن داشت که چیزی در کناره های صحنه پنهان شده است و بالبال زدن گاه و بی گاه دسته ای از کبوتران، دوروبر برجک، و از آن

---

1. Kurfürstendamm

2. kurfürstenstrasse

مهم تر، عوعوی وقت و بی وقت سگی آن را تأیید می کرد. با اینکه در جلویی در انتهای سمت چپ، تمام روز باز بود و می شد نگاهی گذرا به حیاط انداخت اما بیننده جای سگ را نمی دید. به طور کلی، قصد و غرضی برای پنهان کردن چیزی وجود نداشت، با این حال هر کسی که در آغاز قصه ما از آن راه می گذشت، تا نیم نگاهی به آن طرف خانه سه پنجره ای و یکی دو درخت میوه جلوی باغ نمی انداخت، راضی نمی شد.

هفته بعد از ویتسن<sup>۱</sup> بود و گاهی روشنائی خیره کننده روزهای دراز، تمام نشدنی به نظر می رسید. اما آن روز خورشید پشت برج کلیسای ویلمرسدورف<sup>۲</sup> رسیده بود و پرتوهایش که تمام روز بر زمین تابیده بودند، حالا جایشان را به سایه های عصر در باغچه جلوی خانه می دادند، باغچه ای که آرامش کم و بیش افسانه ای اش چیزی از آرامش خانه کوچک، کم نداشت، خانه ای که خانم نیمپیچ<sup>۳</sup> پیر و دختر خوانده اش لینه<sup>۴</sup>، کرایه نشینان آن بودند. خانم نیمپیچ طبق معمول در اتاق نشیمن - که تمام عرض خانه را اشغال می کرد - کنار بخاری دیواری بزرگی نشسته بود که ارتفاعش به زور سی سانتی متر می شد. او به جلو خم شده و به کتری کهنه دوده گرفته ای خیره مانده بود که هر چند آب قل قل از لوله اش بیرون می ریخت اما درش هنوز تلق تلق می کرد. پیرزن دو دستش را به سمت خاکستر نیم سوز دراز کرد و چنان در افکارش غرق بود که صدای باز شدن در ورودی دالان و ورود پرهیاهوی شمایل خوش بنیه زن را به داخل اتاق نشنید. فقط وقتی او گلپوش را صاف کرد و دوست و همسایه اش (خانم نیمپیچ خودمان) را مهربانانه صدا کرد، سرش را به طرف دیگر اتاق گرداند و با کمی دلخوری جواب داد: «آه، خانم دُر<sup>۵</sup>، عزیزم، چه خوب کردید که سر زدید، آن هم از قصر چون بالاخره

۱. whitsun: هفتمین یکشنبه بعد از عید پاک و هفته ای که در پی آن می آید، موسوم به

عید گل ریزان. - م.

2. wilmersdorf

3. Nimptsch

4. Lene

5. Dörr

هر چه باشد آنجا قصر است و با آن برج و بارویش همیشه هم خواهد بود. بفرما بنشین... همین الآن دیدم شوهرت داشت جایی می رفت. حتماً امشب وقت بازی بولینگ چمنی اش است.»

مهمان، یعنی خانم دُر، که به گرمی مورد استقبال قرار گرفت، فقط خوش‌بینی نبود بلکه بی‌تردید هیكلی با بهت هم داشت و این حس را ایجاد می‌کرد که خوش‌قلب است و قابل اعتماد و همچنین هوش بسیار محدودی دارد. معلوم بود که این ویژگی اش اصلاً برای خانم نیمپچ اهمیتی ندارد، چون دوباره تکرار کرد: «بله، شب بولینگ چمنی اش. ولی چیزی که می‌خواهم بگویم این است، عزیزم، که شوهرت دیگر نباید با آن کلاه این‌ور و آن‌ور برود. دیگر نخ‌نما شده و نگاهش که می‌کنی حساسی باعث آبروریزی است. باید آن را ازش بگیری و نویش را سرش بگذاری. حتی شاید اصلاً نفهمد... حالا بیا یک صندلی جلو بکش، خانم دُر، عزیزم، یا اصلاً روی آن چهارپایه بنشین... همان‌طور که می‌بینی، لینه رفته بیرون و دوباره مرا به حال خودم گذاشته.»

«پس او اینجا بوده.»

«بله که بوده. آن‌ها با هم رفته‌اند جاده ویلمرسدورف. هیچ‌وقت کسی را در آن جاده نمی‌بینی. اما دیگر وقتش است که برگردند.»

«خب، پس بهتر است من دیگر بروم.»

«لازم نیست، خانم دُر، عزیز من، او نمی‌ماند. حتی اگر هم بماند، می‌دانی که آن‌طور آدمی نیست.»

«می‌دانم، می‌دانم. اوضاع چطور است؟»

«خب، چه بگویم؟ فکر کنم لینه خیال برش داشته ولی بروز نمی‌دهد. دارد دل می‌بندد.»

خانم دُر همان‌طور که چهارپایه کمی بلندتر از آن یکی را که تعارفش کرده بودند، جلو می‌کشید، گفت: «عزیزم، آه، عزیزم، این خیلی بد است. وقتی آن‌ها خیال برشان دارد آن وقت اوضاع بد می‌شود. مثل روز روشن

است. می‌دانی، خانم نیمپیچ، عزیزم، من هم همین وضعیت را داشتم ولی هیچ‌وقت خیال برم نداشت. برای همین ماجرای من به کل فرق می‌کرد.»  
 او متوجه بود که خانم نیمپیچ منظور او را کاملاً درک نکرده است، برای همین ادامه داد: «علتش این بود که من هرگز خیالی در کله‌ام فرو نکردم که همه چیز بی‌دردسر و آسان پیش خواهد رفت و حالا دُر را دارم. می‌دانم که کار بزرگی نکرده‌ام اما قابل تقدیر است و می‌توانم همه‌جا سرم را بالا بگیرم. برای همین با او نه فقط به دفتر ثبت ازدواج بلکه به کلیسا هم رفتم. اگر در کلیسا ازدواج نکنی، همیشه پشتت حرف می‌زنند.»

خانم نیمپیچ با سر تکان دادن تأیید کرد ولی خانم دُر ادامه داد: «بله، کلیسای سنت متیو بود و کشیش بوکسل<sup>۱</sup> مراسم را انجام داد. اما می‌دانی عزیزم، منظورم این است که من درواقع بلندتر و تودل‌بروتر از لینه بودم، اگر نگویم خوشگل‌تر (که خب، آدم واقعاً نمی‌داند چون سلیقه‌ها متفاوت است) اما خصوصیت دیگری داشتم که هنوز هم دارم، شکی در آن نیست. اما ممکن است بگویی من چاق‌تر و پر مال و منال‌تر بودم و با اینکه احتمالاً خصلت خاصی داشتم، بله، بی‌تردید خصلت خاصی داشتم، ولی همیشه صادق بودم، کمی هم ساده‌لوح. در مورد او، کنت من، اگر روزی پنجاه ساله می‌شد، واقعاً آدم ساده‌ای بود و همیشه تا می‌توانست شاد و شنگول بود و رفتارهای ناشایست می‌کرد. یک‌بار نه، صدبار به او گفتم، نه، نه، کنت، من اهلش نیستم، من آن کار را نخواهم کرد... آدم‌های پیر همین‌طوری‌اند دیگر. همین را می‌گویم، خانم نیمپیچ، عزیزم، نمی‌توانی تصورش را بکنی. وحشتناک بود. وقتی به بارون لینه نگاه می‌کنم هنوز حسابی از مال خودم خجالت می‌کشم. در مورد لینه هم گمان نمی‌کنم این دختر فرشته باشد اما دختر مرتب و سختکوشی است که می‌تواند از پس هر کاری بر بیاید

۱. Carl Albert Ludwig Büchsel (۱۸۰۳ - ۸۹): کشیش معروف کلیسای لوتران که

خاطرات و خطابه‌هایش باعث شهرتش شده است.